



داستان کوتاه

بهترین داستان دنیا

نوشته مارسیه آبوف^۱ ترجمه حبیب یوسفزاده
تصویرگر: میثم برزا

«مگ» بعد از تعطیلی مدرسه یک نفس تا خانه دوید و همین که وارد اتاق شد، فریاد زد: «بیست! بیست! بابا ببین بیست گرفته‌ام.»

بعد، ورقه‌ انشای خود را جلوی چشم‌های پدر گرفت و گفت: «خانم معلم تشویقم کرد. گفت نویسنده خیلی خوبی هستم. شاید هم وقتی بزرگ شدم، یک نویسنده واقعی بشوم!»



در حالی که بغض کرده بود، داستان هیولا را هم در سطل آشغال انداخت و گفت: «این هم بهترین داستان دنیا نیست.»

مگ تمام تعطیلات آخر هفته را به نوشتن داستان گذراند؛ داستان سگی که می‌توانست حرف بزند، داستان یک دلفک دوره‌گرد و داستان یک سفینه فضایی که در حیاط آن‌ها فرود آمده بود ...

او داستان‌های زیادی را شروع کرد. اما هیچ کدام را نتوانست تمام کند. بعد از ظهر یکشنبه، در حالی که داستان دیگری را در سطل آشغال می‌انداخت، با خود گفت: «به نظر من این صدمین داستانی است که نوشته‌ام.» آن قدر عصبانی بود که مدادش را به گوشه‌ای پرت کرد. پیشانی‌اش را روی زمین گذاشت و با ناامیدی ناله کرد: «بی‌فایده است. با این وضع نمی‌توانم بهترین داستان دنیا را بنویسم.»

در همین موقع چشمش افتاد به کاغذی که زیر کمد لباس افتاده بود. دستش را دراز کرد و کاغذ را بیرون کشید. اولین داستانش بود. شاهزاده‌ای که دنبال پیراهن قرمزاش می‌گشت. مگ آن را دوباره خواند. ناگهان ایده تازه‌ای به ذهنش رسید. داستان را از جایی که ناتمام گذاشته بود، ادامه داد و تندتند شروع کرد به نوشتن. نوشتن را بعد از شام هم ادامه داد و همین‌طور دوشنبه موقع زنگ تفریح. تا این که سرانجام دوشنبه شب آخرین کلمه داستانش را نوشت: «پایان»

بعد در حالی که از خوش حالی بالاوپایین می‌پرید، فریاد زد: «جانمی‌جان! تمامش کردم.»

مطمئن نبود بهترین داستان دنیا باشد. اما خوشش آمده بود. با عجله از پله‌ها پایین دوید تا آن را برای خانواده‌اش بخواند. شروع کرد به خواندن از ابتدای داستان که تغییری هم نکرده بود. بعد ادامه داد: «... شاهزاده صدتا پیراهن کف اتاق خوابش ریخته بود، اما خبری از پیراهن دلخواهش نبود.»

پدر همین‌طور که مشغول انجام کاری با رایانه بود، بدون این که سر برگردد گفت: «آفرین، عالی!»

مگ گفت: «نمی‌خواهم معطل کنم. همین الان اولین داستانت را شروع می‌کنم. اسمش هم بهترین داستان دنیاست. این را گفت و یک‌راست رفت به اتاق خوابش و با یک مازیک روی مقوای بزرگی نوشت:

«نویسنده مشغول کار است. لطفاً مزاحم نشوید.» سپس مقوا را پشت در اتاق چسباند و مشغول نوشتن شد. هنوز چند خط ننوشته بود که برادر کوچکش، «نیک» در را باز کرد: «می‌آیی بازی کنیم؟»

- مگر نمی‌بینی دارم می‌نویسم؟

- چی می‌نویسی؟

- بهترین داستان دنیا را. داستان یک شاهزاده زیباست که توی یک قصر قشنگ زندگی می‌کنه. به یک جشن باشکوه دعوت شده اما نمی‌تونه پیراهن قرمز دلخواهش را پیدا کنه. داره تمام قصر را می‌گرده تا بفهمه چه کسی آن را برداشته. - بعد چی می‌شود؟

- فعلاً چیزی به ذهنم نمی‌رسد. بعداً یک فکری برایش می‌کنم.

سپس در اتاق را به نیک نشان داد و گفت: «حالا برو بگذار به کارم برس. نویسنده‌ها احتیاج به سکوت دارند.»

او دوباره به پشتی صندلی تکیه داد و فکر کرد؛ پیراهن قرمز کجا ممکن است باشد؟ آیا خواهر خبیث شاهزاده آن را دزدیده؟ آیا خدمت‌کار آن را قاطی رخت‌چرک‌ها گذاشته؟ آیا ملکه آن را به دخترعموی شاهزاده قرض داده؟ هیچ کدام از این فکرها برایش جالب نبودند. داستان نیمه‌تمام خود را به سوی سطل آشغال پرت کرد و پیش خود گفت: «این که نشد بهترین داستان دنیا، باید یکی دیگر بنویسم.» مادر که از سر کار برگشت، در اتاق مگ را زد: «شنیده‌ام داری داستان یک شاهزاده را می‌نویسی؟»

- نه، قبلاً داشتم می‌نوشتیم. اما حالا دارم داستان وحشتناک‌ترین هیولای دنیا را می‌نویسم. سه متر قد دارد، دندان‌هایش کپک زده‌اند و بوی فاضلاب می‌دهد. به خاطر بوی بدش هیچ هیولایی حاضر نیست با او دوست شود.

- خوب، بعدش چی؟

- فعلاً نمی‌دونم، دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.

- بسیار خوب، پس من می‌روم تا خانم نویسنده به کارش برسه.

مگ باز هم از خودش پرسید «اصلاً کی دلش می‌خواد با یه هیولای بوگندو بازی کنه؟»





فکرتان را فوت کنید! نکته‌ای برای نویسندگان نوجوان

شاید تا کنون در صحرا آتش روشن کرده باشید. ابتدا چند شاخه نازک را آتش می‌زنید، اما ناگهان خاموش می‌شود. شروع می‌کنید به فوت کردن چوب‌های نیم‌سوخته تا دوباره آتش بگیرند و شعله‌ها کم‌کم زیاد شوند و...

دوستان نوجوان، نوشتن یک داستان شباهت زیادی به روشن کردن آتش دارد. گاهی موضوع داستان یا همان «سوژه» در ذهن شما جرقه می‌زند، اما تبدیل به داستان نمی‌شود. برای رسیدن به موفقیت باید به خودتان فرصت بدهید و مثل یک قهرمان شطرنج مرتب حالت‌های بعدی را بررسی کنید و در ذهن خود بپرورید. این کار مثل فوت کردن چوب‌های نیم‌سوخته است.

قهرمان داستان ما، مگ که تقریباً ناامید شده بود، وقتی اولین داستان‌اش را از زیر کمد پیدا کرد، ناگهان به ذهنش رسید که شاهزاده داستان‌اش هم پیراهن قرمزاش را از زیر کمد پیدا کند. خیلی وقت‌ها کار به همین راحتی است و خداوند با اشاراتی ما را راهنمایی می‌کند. فقط کافی است ذهن و روح خود را آماده نگاه‌داریم تا منظور خدا را درک کنیم و موفق شویم. یک ضرب‌المثل چینی می‌گوید: «اگر درخت سبزی در وجودت داشته باشی، سرانجام یک پرنده خوش‌خون بر شاخه‌های آن خواهد نشست.»

پی‌نوشت

آن قدر عصبانی بود که تاج طلایی‌اش را پرت کرد زمین و زد زیر گریه: «لعنتی! انگار آب شده رفته توی زمین.» از ناراحتی سرش را روی زمین گذاشت و مدتی به همان حال ماند. همین‌طور که یک طرف صورتش روی زمین بود، یک‌دفعه متوجه لباسی شد که زیر کمد افتاده بود. شاهزاده دست دراز کرد و لباس را بیرون آورد. پیراهن قرمز قشنگ‌اش بود که در تمام این مدت زیر کمد مخفی شده بود! پایان

پدر و مادر برایش دست زدند و نیک از خوش‌حالی جیغ کشید.

پدر گفت: «تو واقعاً یک نویسنده‌ای.»

مگ داستان‌اش را بوسید و با خوش‌حالی پله‌ها را دوتا دوتا بالا رفت و خودش را به اتاق خواب رساند. کاغذهای سطل آشغال را روی زمین ریخت و شروع کرد به خواندن داستان‌هایی که مچاله کرده بود. بعضی را نگه می‌داشت، بعضی را نه. کمی بعد پدر برای «شعب‌به‌خیر» آمد و پرسید: «اسم داستان شاهزاده را چی می‌گذاری؟» مگ می‌خواست بگوید، بهترین داستان دنیا. اما وقتی به انبوه داستان‌های مچاله شده‌اش نگاه کرد که هنوز نخوانده بود، آهسته گفت: «بهترین داستان، تا این‌جا»